

فوریه ۱۹۴۰

دیشب، وقتی لباس پوشیده بودم تا به شورا بروم، آنا زنگ زد و از من خواست تا بروم پیشش. با بی میلی گفتم «تنها می‌توانم یک ساعتی بیایم». «خب پس، برای یک ساعت هم شده بیا».

رسیدم. کت پوست به تن کنار بخاری روشنی نشسته بود. لنگان - هنوز با همان پاشنه شکسته! - به طرف عسلی حرکت کرد و مرا پهلوی خودش نشاندد.

به خواهش من کلثوپاترا را برای بار دوم بازخواند. دفعه پیش نتوانستم بگویم آیا کلمه شالوست (شرارت) بود یا ژالوست (ترحم): فهمیدم که ژالوست بود. (او نمی‌تواند «ش» و «ژ») را واضح تلفظ کند، بعضی از دندانهایش شکسته‌اند).

بعدش از کسنیا گریگوریونا گله کرد.

طوری با من حرف می‌زند انگار عاقل ناقص است یا در فکر خودکشی‌ام. امر و نهی دائمش: «بر خودت مسلط باش». اصرار دارد برای خودم همخانه دست و پا کنم. می‌گویم «اما کجا جا بدهمش؟» می‌گوید «می‌تواند در اتاق خودت بخوابد». نگاهش به بی‌خوابی من این طوری است! نمی‌تواند درک کند که روش زندگی من این جور است و نه جور دیگر، چون شدیداً به اوضاع فکرم بستگی دارد. ولادیمیر گشورگیویچ حق دارد که می‌گوید: «کسنیا نمی‌فهمد که نیروی اراده تو صد برابر اوست».

«می بینی که امروز اتاقم مرتب و تمیز است. من که به ریباکوف رفته بودم تالیا به درخواست ولادیمیر گئورگیویچ همه جا را شست و تمیز کرد و حتی پادری پهن کرد؛ و یک رومیزی هم روی میز: کولیا گامیلوف یک موقعی از "ق" آورده بودش.»

ولادیمیر گئورگیویچ آمد تا مرا از ریباکوف بیاورد و در راه برگشت گذاشت درباره اتاق... من خیلی وحشت کردم و گفتم: «پس من آن جا نمی آیم.»

وقتی آنا مرا در کریدور بدرقه می کرد شعری را به زمزمه خواند. گوش می دادم، می ترسیدم کلمه ای بگویم، حتی «خدا حافظ». اما او خودش شعر را قطع کرد: «پس حق دارم اگر با کسنیا گریگوریونا بدرفتاری کنم؟»

گفتم «حتماً این کار را بکن! مرگ بر او! شیطان ببردش!»

۳ مارس ۱۹۴۰

طی این دوره آنا آندریونا را چهار بار دیدم. چیزهایی که روی کاغذ نمی آیند، یعنی فراموش شده اند. تنها چند چیزی را به یاد می آورم.

آنا تقریباً دو هفته سرد را گذرانده بود، هیزمش تمام شده، و با اورکتش زنده مانده بود. اما، طبق شواهد، حالا بهتر می خوابید.

او به طرز وحشتناکی نگران شا کالیک بود: ذات الریه گرفته بود. آنا می گفت: «او خیلی رقت انگیز شده.»

داشت دفترچه کهنه ویازمسکی را بازخوانی می کرد.

شب قبلش مدتی طولانی در منزل من ماند. ولادیمیر گئورگیویچ - که رفته بود آنا را از منزل ریباکوفها که ناهار آن جا بود، بیاورد - به من زنگ زد و او را برگرداند.

آنا صاف روی عسلی نشست و ما چای نوشیدیم.

با اضطراب گفت «می دانی، قبلاً دو نفر به من گفته اند که "یک شوخی" به جایی نمی رسد. نظر تو چیست؟»

گفتم «مهمل است، این کلتویاترا نه تنها شبه کلاسیک بلکه واقعی است. پس باید مایاکوف را بخوانند...»

«بله، بله. همین است، مایاکوف. همین را می خواهم بهشان بگویم! همه شکسپیر را فراموش کرده اند. اما کلتویاترای من به متون شکسپیر خیلی نزدیک است. برای لوزینسکی می خوانمش، او حقیقت را به من خواهد گفت. شکسپیر را به خوبی می شناسد.»

«کلاوپاترا را برای بوریس میخائیلوویچ هم خواندم - مخالفتی با "یک شوخی" نداشت. اما چیزی گفت که باعث شد گیج از خانه بیرون بزنم: «آخرین شعر کلاسیک». خیلی وحشت می‌کنم وقتی مردم این طوری حرف می‌زنند...

«بوخشراب برایم یک کپی از دوپرولیوبوف فرستاد. تماشای آن تا الف تا ی خواندم. چه اشعار بدی! به نظر می‌رسد کلمه‌ها توی یک خط به هم چسبیده‌اند. و چه خاطراتی! نمی‌توانی کسی یا چیزی را تشخیص دهی. اوائل نوشته به نوعی روش زندگیش را حس می‌کنی، کورسویی از چیزی وجود دارد. اما بعد: ملال و زن. و دیگر هیچ... هیچ وقت بلینسکی را نخوانده‌ام، حتی یک خطش را. او هم به همان بدی می‌نویسد؟»

آن چه را که صادقانه باور داشتیم به او گفتم، علیرغم این که می‌دانستم بحث با آن‌ها بر سر ادبیات غیرعقلانه و غیرلازم است. گفتم: «به نظر من هم خاطرات دوپرولیوبوف زنده و بی‌محتواست. و اشعارش به نوعی اصلاً شعر نیستند. از آن جا که آدم می‌تواند از روی نوشته‌ها بفهمد که دوپرولیوبوف زود نمرده بود، پس می‌تواند یک متقد نابغه شود. بلینسکی به سهم خودش نویسنده قابل توجهی است، گاهی مساوی با هر سن. قدرت زندگی معنوی او مبهوت کننده است. خیلی از نوشته‌هایش به خصوص نامه‌هایش را دوست دارم.»

آنا بدون عصبانیت اما نه با اطمینان به من گوش داد. فکر نمی‌کنم سخنرانیم قانعش کرده باشد که از خواندن بلینسکی استقبال کند.

پرسیدم: «آیا نظرات بوخشراب خوب‌اند، هشیارانه‌اند؟»

«بله، خیلی. حتی زیادی هشیارانه... فقط به نظرم - چرا نسخه‌های مختلفی از چنین اشعار بدی درمی‌آورد؟»

بعد به من در مورد کتابخانه‌ای گفت که در سال ۱۹۳۳ فروخته بود.

«کتاب‌ها در سرتاسر سالن بزرگ تلبار شده بودند. همه‌شان نایاب بودند، و همه‌شان دست‌نوشته داشتند. حالا البته نیکلای نیکلایوویچ می‌گوید: این قضیه اصلاً اتفاق نیفتاده. او مهارت خاصی در به یاد نیاموردن چیزهایی دارد که نمی‌خواهد به یادشان بی‌آورد... حالا من هیچ کتابی ندارم.»

«هیچ وقت دوست نداشتم ببینم که اشعارم چاپ شده‌اند. اگر نسخه‌ای از روسکایا میسل یا آپولون حاوی اشعار من روی میز بود، فوری چنگ می‌زدم و فایمیش می‌کردم. به نظرم زبینه نمی‌آید، انگار جوراب یا سینه‌بندم را روی میز جا گذاشته باشم... و خیلی ساده، علاقه‌ای ندارم که اشعارم در جلو رویم بازگو بشوند. اگر نیکلای نیکلایوویچ یا

لیووشکا حتی یک خط از کارهای من را در حضورم نقل کنند چیز سنگینی به طرفشان پرت می‌کنم.»

بعدش برایم ایبات تازه پیدا شده‌ای از مرثیه پوشکین را خواند. «مدار ماه». بعد از نیمه‌شب او را پیاده به خانه‌اش بردم. خیلی وقت بود از نوسکی رد نشده بودیم. به زحمت توانست خودش را راضی کند تا قدم در راه بگذارد. «حالا می‌رویم؟» - «می‌توانیم.» - «همین حالا؟» - ناگهان وسط جاده فریاد کشید، انگار داشت غرق می‌شد و کمک می‌خواست. دوباره!

همانطور که در طول پشته قدم می‌زدیم درباره رود از او پرسیدم. او به شکلی توضیحی پاسخ داد «خب، نیکلای نیکلایویچ آن را تمام کرد.» «او به نحو حیرت‌آوری درک خوبی از شعر دارد. گوشه‌هایش در برابر شعر به همان خوبی چشمهایش در برابر نقاشی هستند.»

۶ مارس ۱۹۴۰

دیروز، زنگ در یک مرتبه به صدا درآمد: و آنا در آستانه بود. به بانک پس‌اندازش در آن نزدیکی رفته بود، حالا هم این جا بود تا از لیوشا احوالپرسی کند و چند شعر تازه‌اش را بخواند.

در اتاق لیوشنکا نشستیم، چون لیوشا در اتاق من خوابیده بود: آن جا گرمتر بود. آنا کتش را در نیارود، فقط کلاهش را برداشت. دستمال گردن زشتی را دور گردنش پیچیده بود، در واقع اصلاً مطمئن نیستیم که دستمال گردن بود.

شعری را خواند که خطاب به مایاکوفسکی بود، کمی تپق زد، نامطمئن. بیت: «آن چه تو می‌کوشیدی خرابش کنی - خودش خراب شده بود» اعجاز نیرو بود. از او خواستم یک بار دیگر بخواندش، و چون کمی تردید داشت، با ذکر دو بیت اول تشویقش کردم. آنا بانگ زد: «چی؟ از قبل؟ احساس می‌کنم تو اشعار مرا قبلاً پنج دقیقه قبل از نوشتنش می‌دانی. شاید ده دقیقه قبل، اما حتماً پنج دقیقه قبلاً.»

«تو هم موافقی که اصلاً شبیه شعرم برای باسترناک نیست؟ حتی یک ذره؟ خوشحال می‌شوم اگر این طوری باشد.»

بعدش به او در مورد شورا و نوشته خودم گفتم؛ از آن نقطه به فولکلور رسیدیم، و از فولکلور به هومر. اعتراف کردم که اشعار حماسی معمولاً حوصله‌ام را سر می‌برند. می‌دانم که اشعار جالب توجهی‌اند، حتی می‌توانم توضیح بدهم که چرا درخشان‌اند، اما

هیچ اشتیاقی به خواندشان حس نمی‌کنم. در رختخواب ایلیاد را از زیر بالشم بیرون نمی‌کشم. حتی فهرست کشتی‌های بین راه را خوانده‌ام: به درد من نمی‌خورد.»

آنا گفت: «من فکر نمی‌کنم این روزها کسی ایلیاد را آن جور بخواند، در رختخواب... تو گیلگمش را خوانده‌ای؟ نه؟ مسحورکننده است. از ایلیاد هم قوی‌تر است. نیکلای استپانویچ از روی یک ترجمه تحت‌اللفظی برش گردانده، اما وی آن را برای من مستقیم از زبان اصلی ترجمه کرده و بنابراین می‌توانم در موردش قضاوت کنم.»

بعدش از مناقشه میان رزنس - زوزدا برایم گفت، و حق اختیاری که کر به او داده بود. مسلماً مجبور بودم به داروخانه بروم: لیوشا خواب بود، اما به مجرد بیدار شدن باید برایش دهان شویه درست می‌کردم. از آنا آندریونا پرسیدم می‌شود حواسش به لیوشا باشد، و این که به او چه بدهم تا در آن فاصله بخواند. فوراً موافقت کرد که مراقب لیوشا باشد، اما در مورد کتاب پاسخ داد: «چیزی از مایاکوفسکی بده، اما یک ویرایش تفسیردار باشد. باید ببینم آیا راست است که ولادیمیر مایاکوفسکی در لوناپارک برنامه اجرا کرده.»

وقتی برگشتم آیدا قبل از من در خانه بود. لیوشنکا با حال بهتری از خواب بلند شد، اگرچه حدود ۳۸/۵ درجه تب داشت. به او چیزی دادم تا با آن دهانش را قرقره کند و بعدش آیدا برای گلوی دخترک حوله‌تری آماده کرد. و دیدم آنا آندریونا هم در منزل است.

به او گفتم که امروز خوب به نظر می‌رسد، چهره‌ای گلگون، چشمانی گشاده: همه‌شان را به مراقبت‌های تانیا نسبت می‌دادم.

«نه، صرفاً وزنم اضافه شده... سن است دیگر، عمر می‌گذرد... دقت کردی امروز چطور از خیابان رد شدم؟»

در واقع بدون سکندری خوردن از نوسکی گذشته بود، و تقریباً اصلاً به من تکیه نداده بود.

در راه گفت: «مایاکوفسکی را در سال ۱۹۱۲ ملاقات کردم. در لوناپارک یک قرار کاری داشتم، پس به آنجا رفتم. و آنجا بود که ولادیمیر ولادیمیرویچ به من معرفی شد. جوان، بی‌دندان. خیلی التماس کرد که به برنامه افتتاحیه‌اش بروم اما نمی‌توانستم، حالا چرایش را یادم نمی‌آید.»

از او پرسیدم که نوشتن را در چه سنی آغاز کرده بود.

«یازده... خدایا، چه اشعار بد خجالت‌آوری می‌نوشتم! چند وقت پیش دوباره

خواندمشان، دنبال یادگاری چیزی می‌گشتم. نه، چیزی را نمی‌توان نگه داشت. همه‌اش شرم‌آور است. هیچ چیز مال من نبود، تمامش مال مردم دیگر بود، شر و ورهای معمول: از آن چیزهایی که مؤلفان دسته سوم یا چهارم همیشه می‌نویسند. مطمئن هستم که مایاکوفسکی هم یک عالمه از این‌ها داشته - کارهای اول بد - اما وقتی بورلیوک برایش آشکار کرد که او واقعاً چه کسی است، همه‌شان را از بین برد. و کار درستی هم کرد.»

در حالی که به حیاط او وارد شده بودیم، این بار از سمت لتیونا، گفتم که دوسلان و لودمیلا را برای لیوشا خوانده‌ام و، این بار، شعر را دوست نداشتم.

«بله، مطمئناً، خیلی سرد و خیلی درخشان است. او آن وقت‌ها جوان بود و هر چیزی را که خواسته بود تا از استادانش یاد بگیرد - از ارسطو و ولتر - به کار می‌برد. و این استادها هم بیشتر آدم‌های سردی بودند... اما چه ابیات درخشانی، چه جسارتی! اخیراً برای والیا خواندمش و از هر اصطلاحش شگفت‌زده شدم.»

پرسیدم: «آیا از پوشکین تصویر روشنی به عنوان یک شخص خاص داری؟» «بله، دقیقاً... به قول گفتمنی اس، یک سیاه برزنگی که خودش را روی زندهای روسی می‌انداخت، این را نمی‌دانستی؟ نه، اس نمی‌توانست پوشکین را تاب بیاورد. از او متنفر بود. شاید به او رشک می‌برد: یک رقیب! اس چنان شخصیت غیرعادی‌یی بود که می‌توانست حتی به پوشکین هم رشک ببرد. اولنکا که بهتر از من اس را می‌شناخت، تعریف کرده که ماجرا چطور بوده... و اگر می‌خواهی پوشکین را به عنوان یک شخص تجسم کنی، یادداشت‌های او را در حواشی اشعار باتیوشکوف بخوان. پوشکین در نوشته‌های شخصیش جلوی خودش را می‌گیرد - همان طور که همه دست‌اندرکاران هنری همیشه سعی به کنترل روی خود دارند - کاری نمی‌کند که خودش را غیرطبیعی جلوه دهد، اما در حواشی کتاب باتیوشکوف آزادانه برای خودش می‌نویسد. تا آن موقع، باتیوشکوف مرده یا مجنون شده بود، در هر صورت او دیگر یک شاعر زنده محسوب نمی‌شد. پوشکین در نقد تاسوی محضر نوشت: «مطمئناً این تاسوی محضر نیست. این واسیلی لیوویچ محضر است.» فرینده است، نه؟

از راه ورودی سرگرمی‌ها وارد حیاط کوچکش شدیم.

گفتم: «حیف که باغ کوچکت حصارکشی شده.»

«بله، واقعاً حیف. نیکلای نیکلابویچ اجازه عبور دارد، اما من نه.»

«چرا این طور است؟»

«به همان دلیل قدیمی. او برای خودش کسی است، یک پروفیسور، اما من کی‌ام؟»

با خودم فکر کردم «با این همه، این‌ها درخت‌های تو هستند، منزل تو و باغ تو.» اما به زبان نیاوردمش. تانیا داشت به طرفمان می‌آمد. به آنا گفت که ولادیمیر گنورگیویچ در بالای پله‌ها منتظر اوست. آنا به سرعت از من خداحافظی کرد و از پله‌ها بالا رفت. درکنار تانیا قدم زدم. به او گفتم که فکر می‌کنم آنا خیلی بهتر به نظر می‌رسد و همه‌اش مدیون کوشش‌های او تانیا - است. تانیا، چاپلوسانه، جواب داد: «بله، خب، من هر چه بتوانم برایش می‌کنم.» از او پرسیدم حالا برای آنا چه غذایی تهیه دیده. «آه، به او کمی سوپ هویج می‌دهم و بعدش برای خودم پنکیک درست می‌کنم و می‌گذارم کمی از مال من را بخورد. ما با هم بی‌حسابیم، چه او از ما بگیرد، چه ما از او.»

۹ مارس ۱۹۴۰

امشب آنا برای ملاقات من آمد. او را در اتاق لیوشا جا دادم: آن موقع لیوشا در اتاق من خوابیده بود و توسط دکتر معاینه می‌شد. وقتی دکتر رفت، آیدا لیوشنکا را به تخت خودش برگرداند. در مدتی که من تختم را آماده و اتاق را مرتب می‌کردم آنا با مهربانی کنار او نشست.

۱۸۴

آنا، لمیده روی کاناپه اتاقم، سیگاری آتش زد و شروع به صحبت کرد.  
«خیلی خسته‌ام... هر شب نوشته‌ام... "the wedge" را.»

«نیکلای نیکلایویچ حالا دلیل تازه‌ای برای سوءظن نسبت به من پیدا کرده: چرا وقتی با هم زندگی می‌کردیم، نمی‌نوشتم در حالی که حالا زیاد می‌نویسم؟ من شش سال نتوانستم چیزی بنویسم. کل آن فضا خیلی بر من سنگینی می‌کرد، حتی سنگین‌تر از اندوهم. حالا دست‌کم درکش کرده‌ام: آنا اوژنونا از نظر نیکلای نیکلایویچ همیشه یک همسر نمونه بوده: زنی که کار می‌کند، ماهی چهل روبل به دست می‌آورد و یک خانه‌دار عالی است. او دائماً سعی می‌کرد مرا به آن تخت... مقید کند اما من نه یک خانه‌دار خوب هستم نه یک منبع درآمد... اگر بیشتر با ولادیمیر کازیمیرویچ زندگی کرده بودم، حتی شعر گفتن را هم فراموش می‌کردم.»

پرسیدم «و قرار بود آن‌جا چه کنی؟»

«آن‌جا هیچی، اما خیلی ساده: زندگی مشترک با آن مرد غیرممکن بود.»

پرسیدم آیا نیکلای نیکلایویچ اشعار او را دوست دارد.

«گفتنش غیرممکن است که دوست دارد یا نه. می‌فهمی که، او تحت سلطه

ناخودآگاهش است.» به او گفتم که اگر چه "the wedge" را نمی فهمم، اما روشن است که مؤلف از چیزی صحبت می کند که برایش آشناست، که واقعاً رخ داده: این امر در شعر پاسترناک هم خیلی اتفاق افتاده. معنای مستقیمش روشن نیست، اما روشن است که شعر درباره یک اتفاق واقعی است.

«بله، در مورد او این طوری است، حق با توست. بارها. اما گاهی هم متفاوت است. برای مثال این جا» - از روی عسلی بیرون جهید و از قفسه کتابی از اشعار پاسترناک برداشت - «مثلاً این جا، در» بالاد (سرود افسانه ای). هر چقدر می توانی سعی کن، اما چیزی نخواهی فهمید. برای بدتر شدن اوضاع، این جا حتی اشاره ای از یک سوژه هم وجود دارد...

«او این کتاب را با امضایش به من داد: تقدیم به آنا، صدای ممتد، پس از یک دعوا.»  
دعویمان هم این بود: وقتی بوریس لئونیدویچ به لنینگراد رسید، به یکی از آشنایان مشترکمان ۵۰۰ روبل داده بود که به من برساند. آن موقع مریض بودم و نتوانستم ببینمش. وقتی بهبود یافتم به مسکو رفتم، آرشیوم را به بونچ فروختم. پول را برای بوریس لئونیدویچ آوردم. نگرفتش، قشقرقی به پا کرد، قبولش نکرد. «اصلاً از تو انتظار نداشتم. من با خلوص نیت آن را به تو داده بودم.» - «من هم آرشیوم را با خلوص نیت فروختم.» او آنقدر عصبانی بود که به زانوهای من چنگ زده بود، بی این که بفهمد دارد چکار می کند.»

گفتم: «روح بشر به طرز عجیبی شکل گرفته، متوجه هستی که اشعار - حتی بهترینشان - مؤلف را شاد نمی کنند؟ مثلاً پوشکین: می دانست این خودش است که سوارکار برنزی را نوشته، و با این همه شاد نبود.»  
«نبود. اما می توانی با اطمینان بگویی آن چه او پیش از هر چیز دیگری در این دنیا می خواست، هر چه بیشتر نوشتن بود...»  
ولادیمیر گئورگیویچ به دیدنش آمد. او یکباره تغییر کرد. هم او سر راه ما بود و هم من سر راه آنها. خیلی زود رفتند.

۱۱ مارس ۱۹۴۰

امروز آنا تلفن زد: نمی توانم بروم پی اش؟ رفتم.  
همان پیراهن سیاه، اما از زیرش یقه سفید و بزرگ یک لباس خواب نو بیرون آمده بود. ظاهرش را شبیه بایرون. مری استوارت کرده بود.



«این جا را ببین.» و نقدی را به دستم داد: «ژ شخصاً این را دیروز آورد.» خواندمش. اولش یک تمجید خشک بود، بعد رد کردن اشعار شروع می شد، یکی بعد از دیگری، کاملاً مستبدانه. مثلاً یک نمونه از توجهات این بود: «بی روح است.» نقد خواننده را به کناری گذاشت. و شعری تازه خواند. چیزی شگفت‌انگیز اما کمابیش مبهم. از او خواستم آن را دوباره بخواند: کاملاً نفهمیده بودمش. آنا امتناع کرد: «هنوز کامل نشده.»

«مجبور نیستی این را بفهمی... همین است که تمام طول شب را روی صندلی راحتی می نشینم. من وقتی به تختخواب می روم که بقیه از خواب بلند شده و دنبال شکر می گردند.»

بعدش مکالمه‌ای دربارهٔ یک آپارتمان.

«من به یک منطقه نوساز نخواهم رفت. نه در استرلنا، نه در لس‌نوی. این جا همه دوستانم به من نزدیک‌اند، می توانم پیاده به همه‌شان سر بزنم. آن‌جا، جدا می افتم. و ولادیمیر گئورگیوویچ قادر نخواهد بود بیش از هفته‌ای یک بار به من سر بزند.» به یاد نمی آورم چطور، اما این مکالمه ما را به ترک کردن نیکلای استپانویچ از سوی او رساند.

«سه سال گرسنگی. من خانه گومیلوف‌ها را بدون این که چیزی با خودم بیاورم ترک کردم. ولادیمیر کازیمیروویچ بیمار بود. نمی توانست بدون چای و توتون هیچ کاری بکند. ما به ندرت پخت و پز می کردیم. وسیله آشپزی یا موادش را نداشتیم. باید به همسایه‌ها برای یک ماهیتابه کوچک خواهش می کردیم: حتی یک چنگال، قاشق یا ماهیتابه نداشتیم.»

به او گفتم که طی سال‌های گرسنگی از چیزی که به پا داشتم - و حتی بیش از آن، از نداشتنش - احساس تحقیر می کردم. وقتی حدوداً دوازده ساله بودم زمستانها برای این که قادر به بیرون رفتن باشم باید گالش‌های حجیم کورنی ایوانویچ را روی دمپایی‌های خودم می پوشیدم. و این طوری با گالشهایی که شلپ شولوپ می کرد و پایین می افتاد این طرف و آن طرف می رفتم. «برای من تحقیرآمیزترین چیز کبریت بود. اصلاً کبریت نداشتیم، و صبح‌ها مجبور بودم به خیابان بدوم و از کسی آتش بگیرم.»

معلوم شد که او ابلوموف گونچاروف را دوست دارد، اما پرتگاه او را نه.

«در ابلوموف زندگی جاری است، پیوسته، عمیق، و شدید، چیزی که تورگنیف هرگز نداشت. در کارهای تورگنیف همه چیز سطحی و سبک است. اما پرتگاه یک شکست

بود: زمانی که به عنوان پاسخی کوبنده به زمانه نوشته شد. مشخصاً، این کار در خور هنر نیست.»

تانیا بدون در زدن وارد اتاق شد، شاکالیک ظریف و عبوس پیچیده شده در پتو را آورده بود.

«می خواهی پیش آنیا بروی؟»

«نمی خواهم!» و روی خودش را برگرداند.

تانیا گفت: «آنا آندریونا، یک دقیقه نگاهش دارید. از صبح تا حالا هیچی نخورده‌ام.»

۲۰ مارس ۱۹۴۰

مدتی است با آنا نبوده‌ام. چند بار تلفن زد اما به دلایلی نمی توانستم بروم. امروز، بالاخره، رفتم اما چندان کامیاب نشدم: آدم‌هایی دور و برش بودند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

نشر مرکز منتشر کرده است:

- سیر رمانتیسیم در ایران از مشروطه تا نیما/ مسعود جعفری/ ۳۱۶ ص/ ۴۵۰۰ تومان
  - مادام برواری/ گوستاو فلوبر/ مهدی کابی/ ۴۹۶ ص/ ۷۵۰۰ تومان
  - حماقت خانه آلمایر/ جوزف. کنراد/ حسن افشار/ ۲۲۰ ص/ ۳۲۰۰ تومان
  - خاطرات ظلمت/ بابک احمدی/ ۲۷۲ ص/ ۳۹۰۰ تومان
- نشر مرکز - تلفن ۳ - ۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس ۸۸۹۶۵۱۶۹

info: @ nashr - e - markaz. com